به عون صانع بیچون و فضل خلاق ذوالمنن

نسخهٔ کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زیبی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که به رنگینی خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی بهین شعر حجی هستانی گر

دیوان ظهیر فاریابی
دستگه نازک بیانی

بقانون احسن و آیین مستحسن باهتمام همایون آغاز و خجسته انجام بزمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور حسن انطباع آراسته زینت یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بپیچم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سرِ زلفِ تو نارساست مرا

بدر ز وصلِ تو من قدرِ آن ندانستم
اگر فراقِ توام میکشد سزاست مرا

شرابِ تلخیِ خوی تو در تنم دارد
و میک شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکامِ من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبالِ من بود معکوس
بفرق اره تبر از پرِ هماست مرا

خدنگِ قامتِ من در شباب شد چو کمان
چرا گشایشِ وران نکرد راست مرا

ز تند بادِ حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیریِ افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشامِ ظهیر
نسیمِ زلفِ تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا
برساند ببالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان رود از ناچار
از رها سنجاب بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده میکرد تماشا دل بیزار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آر دگر
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

ستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا
کیست تا بی زنار بر آتش نهد زندان مرا

گر بشاخ گل نشیند رنجه گردد عندلیب
بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

بر امید راحت چوگان تو گردون سالها
همچو گوی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریکتر
میتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا
به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من چون حباب بی ثمر
ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست
ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر نجال او بخشم
بدانکه بخسرد وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دلم عشق افتاده ام
مونس هم داستان و هم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم
تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
لا که جاسوس ها مون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا
کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا

گر بدانم که ره تو بکدا این گذرست
سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار
برده ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست
ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب درست
کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا — قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ نیندازد چنگ — گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج — گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ کباب — شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم رهگیر ترا — میبرد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد — بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کفنها برنخاست — داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل شورش پیچ و تاب — گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش — آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق ننالند — جز سوختن آتش چه کند نیست خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت — اقبال هما ره ننماید مگسی را

بار قبول از حرم و دیر ندانیم — جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسے را

شب ز داغ سینه روشن می‌کنم کاشانه را
تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشقِ گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گلِ بیگانه را

بر سرِ مژگانِ من در خارخارِ حسنِ اوست
آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را

مرغِ پیکم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
شمع بر خوان نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سروِ سهی
داده خطِ بندگی آن قامتِ آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک می‌کنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردانِ کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاکِ مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بجانم بر سرِ کوے تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمندِ جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوحِ دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئنه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک ‌ دارد سپهر در طلب او چراغها
خواهم ز خود سفر کنم آنسان که نام من ‌ ناید بگوش کس ز زبان سراغها
آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار ‌ راضی نشد بهمت فیض ایاغها
امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن ‌ تنها ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها ‌ چه حاصل عقده از زلفت گشود دست بر دلها
چه شرمست اینکه داری جلوه در زیر تتق ‌ چه حسن است اینکه پیدا بد مدام از زیر محملها
ز لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله هامون ‌ بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها
من سودای آن مهتاب رخسارم که گر برقع ‌ گشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها
برای دیگرانم زنده گر نی بهره از خویشم ‌ دهد نور ار چه تاریکست پای شمع محفلها
ز کشتن نیست باک از دست پایم زد و بشتابی ‌ برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها
ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد ‌ خبر از وی بپرس از یک بیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند در ره آهوی حرم را ‌ گر آهوی چشمان تو آموخته رم را
ناز تو صنم را نتوانست کشیدن ‌ نقاش خیال تو چه بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر برساند بدماغم ‌ از نکهت گل باز کشم نوبت شم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند ‌ ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمهٔ چشم تو عزیز است — کاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را — بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

قیمتی از بیداری مردان نخواهد یافتن — خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را

شبنم بی‌دست و پا را گر نباشد جذبه‌ای — کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که نبود در نمازش بر جبین چین نیاز — بنماید چین ز چین بوریا محراب را

کم نگیرد ز بوسی از لبش آب و رنگ — تشنه لب هرگز نگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ای ظهیر
کی توان آرام دادن جوهر سیماب را

کس ز تقصیر نداشته شیخ کتاب را — تسخیر نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بیک بار تن بست — بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را

شیرین لبان بجام اجل نیشتر زدند — جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که پستی هست با آهنگ دوستی — بنواز با دف و چنگ و رباب را

قیاس زلف را که چشمت فسون گرست — گر بشنوی فسونگر افراسیاب را

خورسند گفته‌ایم به پیغام از ظهیر — ور حلق تشنه وعده نماید شراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلفت همین ما را / عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
ز مهر روی او با دیدن آئینه ام قانع / که او دیده است عکس صورت آنماه سیما را
لب آن جام می بوسم دمادم میشود شیرین / حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را
دلم از چشم میگونش گشود این عقده مبهم / که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم / کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را
نگردد زرد هوس را با وجود همت یوسف / چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را / کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را
عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش / خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را
صدمه های عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند / هر که او دیدیم خلعت میدهد صیاد را
ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را
از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

آنچنانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر رای دیده سنجیدن چرا / بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

با تکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی ست
پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست
چون گل ای غافل ز بیم روز خندیدن چرا

نیست مغز بی خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و می
بجای باده گلاب ست در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل
نشان بخت سفید ست داغ لالهٔ ما

بناله که بر آرم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دایره شد
نشان بارش خون ست رنگ هالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته کلیدی وا شود پستان ما

گر دمی آسوده باشم آن هم خواب راحت است
در تمام عمر هست آن یکنفس نسیان ما

موج را موج سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک نه فلک را بشکند طوفان ما

مانند ظلمات سودا است سکندر تشنه لب
خورده خضر عشق آب از چشمهٔ حیوان ما

می خندد از روزن چشمم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

شش جهت کانیم می لاقند از چوگان نفس
غیر گوی دل چه خواهد بردن از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موجهٔ شیرازه ماندست از دیوان ما

ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا
بر آب برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت آشنا در گه تسلیم
کشیده غم خط ارشاد مزنوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرار که مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده بار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آتش ز ریا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آنماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق نها و آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دوار اسکندری را

ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی با کرد بشست نقشش آخر
میخواست نقش بند دیبای آن پری را

شاید ظهیر بر با فکرے نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف

بای موحده

ترک وصل یار کردم تا نشد هجران طلب
عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بخشی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و بیمارم عجب

ترکِ اسبابِ تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشمِ مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بتِ پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهلِ نفاق و باوفا کن اتفاق
صاحبِ زر بوذرست و بولهب تبّا لهب

بلبلان آیاتِ قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بسترِ گل ای نسیمِ بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوسِ حسینِ تشنه لب

تا کی از سودای زلفِ یار باشم در تعب
بینم از خوابِ پریشان بتو در دلهای شب

از برای قوتِ روح و علاجِ دردِ دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوندِ طبیب

لب بدندان سودنِ گلچهره با من شد نصیب
گوئیا خود چاشنی نگرفت از آن شهدِ دو لب

دخترِ دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسمِ عصمت یاد گیر از عندلیبانِ عرب

گر بلاسی عشقم و شیدانم از جورِ فلک
نیست آبی نزد این مهجورِ رندِ تشنه لب

پردهٔ دل را بتارِ زلفِ او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زنِ سازِ طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جورِ رقیب
به نشد دردِ دلِ من از دوای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاسِ وفاداری نکرد
با غریبان گر بپا میزدم ز من نبود غریب

ای سوارِ عمرِ غافل ماندهٔ از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دخترِ دوشیزهٔ گل شد هم آغوشِ صبا
مردم از غیرت که او صبحی نکرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم نی در هجران شکیب

از وجود من که بودی نیست غیر از اضطراب — گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من موجیست کز دریای آتش میچکد — بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه مساک او از خویش حیرانم که چرخ — نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود — گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

شب که دست لطف او بر دوش از عارض نقاب — سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
پند ما بر سخت جانان گو بماند بی اثر — قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاغذی میبستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب — تا زند مستان صبح غفلت را شبیخون آفتاب
سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی تمام — سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد — لعل ما را تربیت کرده است وارون آفتاب

تا ز حسنش در دل ست و پرتو او در نظر　　در میان شهریارانست همچون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد　　صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب　　غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود　　راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش　　غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند　　نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن　　رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی　　جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن　　از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس　　کشف این مسئله از نسخهٔ مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب　　نظر هر جا اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد　　اگر در خفتن باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بیند دو بیند ویم تا بچشم خود بود جایم　　نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد　　بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم　　دل زاهد شکست از من چه پشکن شکن است امشب

نسیم شوق من گو پا گشاد از رخ نقابش را　　که عکسش پرتو افگنده است بر من شبستان امشب

ظهیر از مهر حسن او نسیم صبح می آید
مشامم شوق من بوی این پیراهن است امشب

بدیدم یار خندان است امشب　　به بزمم شکرستان است امشب

زعکس آتشین گلهای حسنش　　بر اطرافم چراغان است امشب

خجالتمند گل را از شقایق　　گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم لخلخه سا　　که زلفش عنبرستان است امشب

بروی اوش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پاره دل در کنار امشب　　که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل غبارش را　　ز بس ز آئینه دل می برد شکلم غبار امشب

بگرد شمع نیم او نیارد غیر را دیدن　　به بیرون کو بکشتن چو دانه چندین انتظار امشب

ز ستر تا سیه کرده دو چشم فتنه انگیز را　　هزاران فتنه می بینم در دو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده پیدا هم نه گریه از بهار امشب

بشوخی تیغ نگهٔ ماه من از بس حجاب امشب   گره افتاده در کارم از آن غنچه نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع   تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخیهای مژگانش میان سرمه‌ی غلغله   از آن چشم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه‌ام دل سعی بیرون آمدن دارد   مبادا این مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می‌ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ دلی دارم امشب   نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار   که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او پایم فشرده است
مزاج چلهٔ دی دارم امشب

ردیف تای فوقانی

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را   بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب   آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن گشت هلال   آن گشاید روی آن نکته که مادرزاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل   که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه   رگ افسرده بانتظار فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید بازار شبها در طلب صیاد است

مکن سماع لجهٔ من که زغم ناسورست
هر آنکه بینهٔ داغ از دو کان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فسرده آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت شهره جهان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پندارست
بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

چو در تو بنگرم و آن نگاه می خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینهٔ دیده مغرورست

تا چشم مست ترا میل شرابست
صد لخت دل ز لطف نگاه تو کبابست

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آبست

ای دوست ندانی که درین پستهٔ اسرار
آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و ربابست

شیرازهٔ کی بسته است براوراق دل من
جز حسن فرنگی تو که از اهل کتابست

ای بحر کرم چشم توقع ز تو داریم
تا برکهٔ دریا ز طمع چشم حبابست

طاوس زر افشان کمر اهل حجازست
با خانهٔ خویش چغد بهم کاو خانه خرابست

شد پیر ظهیر و غم او در سر ما هم
در شیب خیالش که جهان عهد شبابست

مخزن اسرار سخن ابر گهر بار ماست
در ترجیع معرفت اهل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی آن شست بارد گاه در
بحر و کان در یوزه گر از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر با افسر شاهی بود داغ جنون
طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب
عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش
زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ
کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است
زان شب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او
بسکه صنعتهای هوس بر دل بی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گر ده از دیوان ماست
کلک مانی قطره ای از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است
برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی
سبحهٔ صد دانه در سر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کو لبش را از مکیدن بوده ام
لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بجای نهان ست
آری نظر لطف تو با سوختگان ست

خاموش کند شمع شبستان را چو دهد گل
بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان ست

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم
روشن بمن آنا سخنش با دگران ست

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش — پیوسته ز کافور ریم از تار کتان ست

در موسم گل توبهٔ ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گران ست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست — پاس او را داشتن در بینوائی مشکل ست
من تحمل کردم و او از من تنفر می‌کند — با چنان آئینه‌روی خودنمائی مشکل ست
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی — با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست
زاهد تسبیح‌گو بودم که گشتم باده‌نوش — با چنان عابدفریبی پارسائی مشکل ست
کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد — زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان — صاف دل را خود بمشتاقان [illegible] مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر (زلف) ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ قیس کی مجال درنگ ست — کجا مجال درنگ ست زانکه کار بتنگ ست
صدای زنگ برآید ز گوش پنبه برون کن — ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست
کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد — دلیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست
زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح — ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

سیل مژه بر دیده گریان نتوان بست ‌ ‌ ‌ از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک ناز تو زمین سر زده پیکان ‌ ‌ ‌ تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل ‌ ‌ ‌ بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین نبود باغ جمالت ‌ ‌ ‌ زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان ‌ ‌ ‌ بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا هست ‌ ‌ ‌ وانی تو که بردی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر باره سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت ‌ ‌ ‌ بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست ‌ ‌ ‌ احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در ره عشق تو نهادم ‌ ‌ ‌ با سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده گه وصل تو بگذشت از طی ولی ‌ ‌ ‌ در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر ‌ ‌ ‌ کس نیست سراسر ره صحرای قیامت

دردا سبب امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانه تن مرغ دل به آزادی ست ‌ ‌ ‌ شنیده مژده که یارب هوای صیادی ست

کدام فتنه زیر ... تو بر نمی آید ‌ ‌ ‌ که هر که می نگرم از غم تو فریادی ست

عزم جو نیز تغافل بکشی به تیغ عتابم ... هلاک غمزه چو من از نظر از حلالی دست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزیست ... گران بخاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم همی دانی

بزیر پردهٔ محنت نهان هم و صد شادیست

در کعبه گر نباید آنکس که حق پرستست ... کی قبله می شناسد دیوانه کو مستست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر ... با ما همیشه گردون اندر پی شکستست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل ... باران زیادتی کرد آنجا که در نشستست

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه راس را ... بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دستست

شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل ... صهبا ز بلبل و گل از باده که الستست

تا پنجه خواستم در زلفت اوست محکم ... گر میشوم پریشان هم خاطری بدستست

دائم ظهیر مست است لطف تو دستگیرست

کی می گریزد از تو در عشق پای بستست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست ... ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن حمایلی را که ما در روی شما ور گشته ایم ... آسمان بر روی آن جز ریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا حبابان پر میزند ... حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان ... برق خرمن سوز حسن جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لخت لخت دل در دیده آوردم ظهیر ... گر نمیم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صدچاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه‌چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مالِ مردم میخورد
مار را قوتی به از مغزِ سرِ ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند
شمع اگر سوز دهد صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیمِ بوالهوس
بلبلِ بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسطِ کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلائی مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دلِ وچاک نیست

کو دلی کاندر کمندِ زلفش اندر بند نیست
با که این رشته بجان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغلِ عشق
ما و مجنون را مجالِ استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغلِ روزگار
نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقا نه‌ایم
رازِ این بکشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم
شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیالِ قدِ تو در دیدهٔ من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ ست هر دمیده که زان نخل سر برد — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست
با آنکه غمزه در صف مژگان سوار هست — سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وزرود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست — مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار ترا مے بیند — گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست
سایه پرور چمن نشیم ای ابر بهار — بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست
قامت او که علامات قیامت دارد — پیش جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست
لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست
تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

مرا زبیم حوادث چنان ملالی نیست — بجز سوال کران بدتر انفعالی نیست
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست
کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان — درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست
چگونه بشنود او نالهٔ ضریر مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست
کسیکه گوش وی از ذکر مال پر شد — بروز واقعه فالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفال نیست

کنون که آئنه از عکس یار گلگون ست | عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست
اگر بطرهٔ لیلی نه زند شانه | که موشگاف خراش فغان مجنون ست
بجاش که نهان بیشوم گریبان بود | بدست عشق تو آنهم فتاده بیرون ست
پیاله را ز ساینده بر لبم ساقی | که از ترشح چشم پیاله پر خون ست
سپهر سیل کند چشم اشکباز مرا | چراکه خانه برانداز خارها مون ست
بقول عشق حقیقت نهاد تا کشود | نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست
ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم | روم بگلشن ازان که سرو موزون ست

بچاک سینه گندم نگر ظهیر و بنال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه اینست | خرامم میکند مستانه اینست
بخوابم میبرد افسانهٔ عشق | برای خواب خوش افسانه نیست
سر و کارم بزلف و خالت افتاد | بمرغان تو دام و دانه نیست
پدر دائم بمجنون پند میداد | گر از حق نگذری دیوانه نیست
خراش ناله ام موشگافد | برای تار زلفت شانه نیست
بسوزد شمع گر بی انتظارش | عنایت در حق پروانه نیست

زیارت کن دلم را ای برهمن — ز پندار هوس بتخانه‌ایست
که دیوانگی آمیز سودا دل — که پندارم ره ویرانه‌ایست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالهٔ مستانه‌ایست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
هر شب ز گرد خوان فلک وزی نشست — رزق مرا خدای برین طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه — تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود — چون از خط شکستهٔ او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت — وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد گفت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر — هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات — آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
یار رقیب تو شدم مختلف از روی خرد — عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد   هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پا ز خندهٔ شوق   چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین   ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
به بوسه ز لبش دل نمیشود سیراب   چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش   که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که مینگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت   رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب سر از چاه صبحدم امروز   که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه   فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من   جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست   وجود هر دو درین کارخانه درکارست
تو پیری و عمل نیک شو بجو هر اصل   که تار سبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی   کسی که کشتهٔ عشقی نگشت مردارست
ترا دو راحله اندر طریق رهرویست   همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا دهد بکسی کو ز عشق بیمارست

بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام
که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ شورش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

از آن عنان مشامم بدست گلزارست
که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست
کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پای مرا در تلاقی خارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که نظر در یکی صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست
هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سروزان آزادگی دارد که بی باروبرست
در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی ست آنکه بچشمش نقطهٔ توحید نیست
دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

هردم آزاران جاهل روز پیری بدتراند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست
تا قیاست گوش سگ بر پردهٔ مرگ خرست

از غرور خودمند پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازیِ عاشقان خوبان پریشان می‌شوند
رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهر است

قابلان را زود تر گردون ز پا می افگند
اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهر است

هست چیزی در کفِ دریا و لافِ بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میانِ مجمر است

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگر است

دل از غمِ عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک شبابایه عقیقِ جگری داشت

بر هم زنِ زلفِ تو بجز بادِ صبا نیست
زلف از رخِ تو آفتِ دورِ قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوقِ خموشی
شمعم همه شب گریه بیادِ سحری داشت

رفتند رفیقانِ جگردار ز منزل
بیچاره دل ما که دلِ بیجگری داشت

از هر که سراغِ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالمِ وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخلِ تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر با شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسمِ شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بانتظار گذشتیم و وقتِ خواب گذشت

بلهو و سهو و بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهادِ عدو
کنون که از سرِ فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت — نمیتوان ز حدیث شامی دو ساله گذشت
ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر — بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود — بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ — مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

ردیف ثاء مثلثه

در ره سعی فتنش قافله راندیم عبث — پای چون آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسانست — آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوب طلبیدن دادند — آنچه دادیم عبث و آنچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت بر داد — این گلستان که درین تخم نشاندیم عبث
دیدهٔ مصر نیا قیمت یاقوت شکست — اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان بلا — از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
اینقدر گنج گهر از سینه فشاندیم عبث

ردیف جیم

زهی به تیغ غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا چه لاله و گل
چه نازکست قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان که در زهبت عشق
فراز بام کجا (برد) رفعت معراج

زبان شوق انا الحق چه این سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
انیست مرا ثبت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را
از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان
وان سبحه کنم نام تو گلزار و دگر هیچ

هر دائره را مرکزی البته ضرورست
خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صحبت اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن کرا ز تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پستی فطرت خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج | قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج
شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است | چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج
ای چغد پست فطرت منکوب تا بکی | بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اهم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من هیچ جای گنج | دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ایدل بیا مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ | آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست | بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع نبود آهن ربای گنج

ردیف حاء

زهی کرشمهٔ لطفت گره گشای قدح | بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر ... بغیر ازان که برد سجده در هوای قدح

بزم سمی نبود ماه چارده ساله ... که ماهتاب پدید آید از صفای قدح

خوش ست گلشن مستان که بی نسیم صبا ... دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خنده های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح ... مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

بنجش نامه سیاهان بی بضاعت را ... وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو یارا بقدر عشق دهند ... چنانکه جائزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام ... خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن ... یکی منفرج دل شد یکی مغذی روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف ... نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل ... نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگار انی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح ... بهتر بود و زانچه سبب زبان خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت ... آری بیکنفس بسر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز مهر رشید و گشت ... نثار رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که رشتهٔ صادقان دست | بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید براوج فیض رسانی ظهیر را
دستت ز دم برشته کوته طناب صبح

ردیف خاء معجمه

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ | چه جای باده بود چشمه شکرستان تلخ
عجب که شهد بباید ز وصل بعد از هجر | فغان که اینهمه بود است ز هجران تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ | که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر | که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هوا است
که گوی از سببش هست کام دوران تلخ

زهی بمجلس تو بلبل خطیب منبر شاخ | ز شمع عشق تو پروانه سوز در کاخ
فگنده فوج نفس ریا بسی در دل | از آن بصومعه شیخ میبرد گستاخ
فلک بدو شود از قرآت و انجم | سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در پستی و اوج | بجذبه رفعت سپهر با نه سالاخ
ترا است تا نفسی نا امید رزق مباش | که بهره بهر تو نزدیک سپهر نه طباخ
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت | ظهیر اگر است کرده آنچنین گستاخ

گل‌افشان کند نازش چو بیارد عتاب از رخ | نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد | توانم دیدن او را گر بپیدازد نقاب از رخ
نهاده دست بر عارض بوقت خواب میخوشی | کف دست نگار خویش را دیدم حجاب از رخ
حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکی ماند | چه آید از کتان گر نتابد ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از خلوت
بروبم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد چشمش مست می موج شرابم می برد | هیچم و از جان و پندارم که خوابم میبرد
کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی | کان نقاب افکنده دائم بی نقابم میبرد
تا خیالش پرتو افکنده است شبها بر دلم | دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد
در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو | گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد
بشنوای صیاد اگر آزاد می آری مرا | از قفس بیرون بکن کز اضطرابم میبرد
گم شده اندوه دل در خار خار جستنت | ای سپاه غم مدد کن چون زنم خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
پا ازین ره جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه با یلم آید بیاد | در شقایق دیدم از داغ دلم آید بیاد
برگ سوسن هم زبانی کرد با من در چمن | از دم شمشیر تیز قاتلم آید بیاد
دست بر سر زد نرگس چون عمر غفلت رفته را | حیرتی از روزگار باطلم آید بیاد

هر کجا دیدم نگس پالیش بشهدی گشته‌اند
نفس شوخم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهیم
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج شراب
بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بافی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون بنمود
می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب
از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت ره میکرد
نقش ته شیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من
چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقهٔ ما بود از این تاب چنگ
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب فغانم جها با چرخ بی پروا نکرد
آنچه من با چرخ کردم تیغه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی فصل گل
بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده‌اند
دیده‌اش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی ناوشته زانکه امروز آن صنم
خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

بگسلان تارِ محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را بتنگ میگیرد — سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ گلرنگ بگشاید — ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم چو برگ گل افگنی برقع — لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل — سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من فرو شسته — غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند — ز بسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد

چنان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کفت از پیالهٔ هیچ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند — که همچو باده نمک را بخود حلال کند
طمع بوصل تو چون نشئه امید براست — کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند
عجب مدار که نشانت ز بوالهوس پرسم — ز مرده نیز فرشته همین سوال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است — کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل سست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد — گفتم اگر بیاورد هم هر چه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل — آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد
برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است — دارد هوای مرده کشی چرخ کج نهاد
کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر — ورنه بر فر عشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه بشگفد بکند نغمهٔ طرب — بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پُر از خون بود ظهیر
ساقی بر غم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود — سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز — بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خراش دل من بین پس از شانه — تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسائی ز تو دیدم شیخ ترسا بچه — مقصد از سجدهٔ آن آتشکده روی تو بود
یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد — از برش مائل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمده رفتم بتماشای چمن — آرزویم همه جوینده گی بوی تو بود

دود و بیت را بسوز جگر که بدیدهٔ ظهیر
باخبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

صحبت من و آن نازنین خدائی بود — ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود
نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق — همان کمند سر زلف دلربائی بود
بسحر چشم که چسپان شده بشیوه شهرآشوب — نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا بسبحه و زنار نارسائے بود

نیامدم بحریم تو بے وضو هرگز
نشسته روی هم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آر امید
خوشا سرے که در رو فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر زنیق نگاهم نمیشود

دریاست همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

نا رامم تا کسی بناخن کاوش دلها کند
گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر با گرم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
گر نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند

بال بلبل را بتار رشتهٔ گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پرواز کند

دور باش از اختلاط خلق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افکن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

ز در صباحت ماه کنعان میتواند شد / دلم بیعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

ز زلف خویشم میتواند کرد / شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگ ظلم از کیش مژگان میتواند زد / کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست / صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت / اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست / سوسن لب نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جایی تواند داد / اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد / ز بیداد تو ام حرف حکایت بر زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا / که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را / که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیخود خفته مجنون بر نفیر و سر آتش کن / که مشتاق لیلی سیان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند / که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم که راهی ناوک مژگان بلا کم کرد / دو همت به یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسد کسی حال ظهیری را بگوییدش / که در دام ستم آن مرغ بیکس آشیان گم شد

بیتو امشب ز سر اشک من زمین گل میشود / گر در آغوشم نیایی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا ببریده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روے دارد بر قفا
ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی صلبست فکرها چو تمکین حباب
چو چه تدبیرها در سفینه باطل میشود

منکه سر نیدر رقیبت را بدست آورده‌ام
از دعای من مفاصل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از اهل دوست
گر عسل نوشم از آنشیلان ستم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سرزد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پرخون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشانرا احتیاج شانه نیست
تا خراش ناکزار من مجنون بود

شاعر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاگر هر خاص حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق‌ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد　　جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

Sharp-Shooters

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود　　از حمایت ناوک خارم به زیر پا بود

برنمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین　　خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب　　اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک از سرشک آهوان　　لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دائرهٔ چشمم نمی جنبم ز جای　　دور اگر بیجا بود گردون دلم باجا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است　　با وجود آنکه او همسایهٔ دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد　　ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع　　اگر ملالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان و ورشته [illegible]　　مگر بگردن زاهد از آن طناب فتد

بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت　　چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

بنزد بو الهوس از چهره بر مدار نقاب　　روا مدار که بر شبپره آفتاب فتد

به فصل مے چو شوم مفلس از بهای شراب　　ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند
کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زبان مستی ما آن زمان بود ایاه
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که ترسم آنکه مباد از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالی مقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از شکل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی زند بزم وصال
ولی بجز من بختم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی تیر کش ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق بی لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم پرّان شد

بگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بلکه امشب صفت چشم تر باسیکرد
ابر پیداست که این قصه ز دریا سیکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست … ورنه عیب همه کس نزد وی افشا میکرد
میگشاید گره غنچه بدندان نسیم … کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلائی که ظهیر از دل من وا میکرد

غم دل باده

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود … نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
دلیکه روز و شب از گرد شست شود … چرا از آئینه من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت … هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بسیکده گر در خم مے اندازند … زمن هنوز بلاے خمار کم نشود
رقیب دوست ندارد مرا تو با انتم … که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آید از عشاق … هنوز از تو هواے شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق … یکی ز ناله من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده باید سبز بود … هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کف همه قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید … تحمل صبر هم بیار مے آید
دم سرد شب زمستان رفت … فیض صبح بهار مے آید
مے وزد بوے زلف او بدلم … گوئیا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد / یا قلم کان نگار می آید

خود بخود می رود باستقبال / نقد جان در نثار می آید

در تماشای او بکن جنبش / هر که بی اختیار می آید

آتشی کو نشد نهان همه / از دلم یک شرار می آید

آنچه بردند طامعان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند / آتشی نیست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کردهٔ حسنت شده آئینهٔ دل / اهل دل آئینه را از نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائی تو / در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز / کشتگان که بپای تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود / آنچه این شعله به آه جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا / بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار مبتلای عشق او مرهم نمی باید / بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی باید

سیه گستاخ و گاهی شادمانی در کنار من / که این پروردهٔ غم را بغیر از غم نمی باید

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی / که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی باید

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم درکش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمی‌گنجد

اگر در سینه‌ام عشق تو آتش خوش نمی‌گنجد — کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمی‌گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم — که در وی نشئهٔ از بادهٔ گلگون نمی‌گنجد
بهنگام عتابت العقد هم در کار من ولی — چو خشم آری گره دانم در آن ابرو نمی‌گنجد
پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم — که دیگر در میان شانهٔ او مو نمی‌گنجد

ظهیر آئینه هم گویا ندارد پیش او قدری
چو استغفار زهد بگذشت دیگر رو نمی‌گنجد

از نسیم شب نقاب از عارض یار اوفتاد — دیدیم آن حسنی که دیگر ره دل از کار اوفتاد
خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش — گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد
گفتم آن خال از میان لب شکین چیست گفت — هندوی از بند چین سوی بلغار اوفتاد
تا مرا پیچیده شد در زلفت او تار نظر — کار من در روز روشن با شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده‌ام جز بر بالش راحت ظهیر
از همان روزی که با عشقم سر و کار اوفتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می‌ماند — دل ما نیز بر رویت همان می‌ماند
بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم — کرده‌ام سودی و آنم بزیان می‌ماند
دم مردست زلیخا چو جوان شد در عشق — کار زوها بدل پیر و جوان می‌ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد برفت ‌ ‌ ‌ چون نگریم که بهارم بخزان میماند
خود بخورد و بنی ازان وارث تو بهره نیافت ‌ ‌ ‌ خواجه پنداشت که با او بجهان میماند
تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ ‌ ‌ ‌ دل نخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقایق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند
اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس ‌ ‌ ‌ که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند
بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم ‌ ‌ ‌ که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند
ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز ‌ ‌ ‌ بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی لب برو او لب لبانش نزند ‌ ‌ ‌ مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزند
هر کس بخوان مردمان ناخوانده آید چون مگس ‌ ‌ ‌ دست ندامت نیست کان شکم پیاپی بر سر نزند
در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو ‌ ‌ ‌ تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد
سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد ‌ ‌ ‌ این دانهٔ نومید من از خاک غم سر بر نزد

پروانه شمعی گر نه ای ستم ظهیر از عشق او
صد منقب الماس هم این غوطه در بر نزد

آزر راه کرده

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بی تو هر شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه‌ام پیمال زد

در شکار حیله هست آنکس که همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس چو کوشش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می‌لرزد
که در کمند دلیران شکار می‌لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می‌لرزد

ز نا امیدیم افزونترست مژدهٔ وصل
که دل بوعده گه انتظار می‌لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می‌لرزد

مبا ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می‌لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوئیا حلقهٔ زلف باندازِ کمند افگنی ست
که درین حلقه ما سخت باناز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دیدهٔ چشم تو مسیحا لب معجز رایست
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت امروز که سوی گلشن و دیده نهم
کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گفت کان سوخته خانه بر انداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو بجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمدنش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان کش شبیخون نیاید

دلا لا ابالی از وصل هرچند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبهٔ عشق تا کوه بخدمتش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیر نگاهش
که گر تیغ بر وی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادی که وزد بر آستانش — نزدیک غبار من نیاید
ظلمات عدم ظهیر در چشم — مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود — الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می — بی لعل نوشخند تو خوناب میشود
شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین — باران زرم زرود سیلاب میشود
آئینه را لقای تو می آورد بشور — می بر لب تو شربت عناب میشود
هست بجو ظهیر ز مردان تشنه لب — کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود — از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می فتد صد عقد از نو بر دل مرغ چمن — از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت — شمع روشن از نیاز شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت — ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص نتوان شناخت — بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گر همی آید مرا رشک چشمهای ابر — با وجود اشک ما ممنون دریا میشود
تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر — زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو شبی نعوذ بالله که بفکر ما بنشیند
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بنشیند

چو مراد در آورد او ز کرم بسایهٔ خود
بسر من از تو هم گذر هما بنشیند

ز تجلی که داری تو کی آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بفر سها بنشیند

دل من چرا اشک نشود تو نیز دانی
که خدنگهای تو بکجا خطا بنشیند

چو بجلوه گه نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بنید قدت ز پا بنشیند

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهیانه وا بنشیند

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بنشیند

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن بده و مغز و چشم شیر برآر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست
چنانکه گر مژه برهم زنم صدا دارد

چو روی آئنه کار سپهر بر عکس ست
که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان محقر فراز کوه غم ست
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان
نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

زبسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای چین زلف تو است | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر از آن میکند ظهیر که بسر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد | گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو | وگر نه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او به میکنی بگذر | که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را | جهان را گر بهاری هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لب ز گوهر اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد | رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بجام آینه از عکس آب و رنگ آن عارض | تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی | که دانم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم | که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو | نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر شب بر عرش اعظم کی فرو آرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
گره زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگرد با خود اختیار ندارد
که همنشین رقیب است و عار ندارد

نگر بمجلس غیرے نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بسرنوشت عشق غزالان تمام نوسیداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نه برده زال جهان خرد و قرص در دنیا
مکن سوال که او غیر ازین بدار ندارد

سجود و نیاز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک ایما ندارد
چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این که چشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود
تجلی جز دل سینا ندارد

ز بس از نیم نازے مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق
خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهی دست
دگر در دل غم دنیا ندارد

آب و رنگ گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آید ز حال [illegible]
[illegible] را بکشان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او / مسند بلقیس را نزد سلیمان می‌برد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان / نازم او را گر شهید لطف او جان می‌برد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان می‌برد

بی‌تو امشب نالهٔ من بر ثریا می‌رسد / هرگز آتش را بسوز آه من وا می‌رسد

گریه‌ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند / اشک چشمم بعد ازین زود وش بدریا می‌رسد

از خرامش می‌نشیند بر زمین نقش درست / من فدای آن زمین کان کف پا می‌رسد

دل مثال صید جست از سینه‌ام آن چنبال / این بیاضی ز روز ابرو دلش بظفر امی‌رسد

گر مروت نگسلاند جذبهٔ یعقوب را / دست یوسف کی بدامان زلیخا می‌رسد

راه نزدیکی بدو را افتاد ای پیمان‌شکن / دامنش از راه وفاداری بعذرا می‌رسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها می‌رسد

عاقبت با من نوید زین تجمل می‌رسد / بعد از آسیب بستان نسیم گل می‌رسد

می‌فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین / هر که پای او بدامان توکل می‌رسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را / ناله‌ام در کوچهٔ منقار بلبل می‌رسد

از نسیم پاک بین هر چند سیما زمین / تهمتی بر دامن دوشیزهٔ گل می‌رسد

چشم امید از چه ای هر سه به هم نه ظهیر / صبر کن گردی ز راه شه دلدل می‌رسد

تا برآئینه در رحمت گرخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سندان نمیباید شکست
با دلِ ما آنچه طعنِ ناصحِ ما میکند

بر دلِ سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگِ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آیتهٔ آسودگی
هر که گوید کارها را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشمِ ثریا میکند

سالها در انتظارِ ناوکِ نازم ظهیر
با ز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامتِ آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشمِ جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق رهبری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آبِ تلخ شور را در کار دریا میکند

سبزه موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدانِ تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجازِ مسیحا میکند

دیده کا یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
نار یوسف آنچه در کارِ زلیخا میکند

لذتِ خارِ مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرمِ اسرار زلفش میشود بادِ صبا
خاطرِ سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آنگه نشست / زین طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند
یادگیر از اهل همت معنی توفیق را / اعمی از روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر نزد اذراه اسپ و مفرش میکند

جلوه که سرو قد او باغبانی میکند / نخل پیری من ازو میل جوانی میکند
از نگاه مست او رنگ لعل او چشم علاج / چاره کار من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه نستانده ام / زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش مرهم کن کردمی از لب یکجام شراب / بر سرم دستار من از شب گرانی میکند
رنگ جسمش از نیاز من شقایق میشود / خرم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک بالش کرده و باد صبا / تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چه با آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش فتنه‌ها در ملک ایمان میکند / آری آری دیو صحبت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی و ملقیت / کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم / بسکه او چون غنچه از ما خنده پنهان میکند
چون بهار از دل اشکی دیده خونابه چکد / قطره بی رنگ را بر دیده تالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد / هر که را بر سفره خود عشق مهمان میکند

رشک برده زلیخا که تن جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست اخوان میکند

عشق تو رخنه‌ها به دل مطمور میکند
زان چه‌ها به عاشق مهجور میکند

گر لاله بردمید از سر خاکش هنوز عشق
خوبیست آنکه در دل متصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نشتر منظور میکند

بی شهد التفات شکر خنده‌ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ای پای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

با طور زر روشنم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئینه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند
کبوتری که ضمیرش به قعر چاه کند

بسوی آئینه آورده خود نمی بیند
کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بجانهای دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتواند
ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او به توکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با بادِ صبا راز دل افشا میکرد
تا دلِ شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یادِ آن شب که رخت آینهٔ رویم بود
عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل نشنید
جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبودیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب از زلف تو روزم را سیه کرد
مرا از تیره بختی سر به ره کرد

بنازم نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در وی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید
ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که برساخت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان سوی بماند
گل امید صبا منتظر بوسه بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی
نخل بی تربیت است که خود در ره بماند

عشوه که دید دران نرگس از حیرت آن
چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که به امید خرامت در باغ　　سرو بر پا بسته افتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلا هست ظهیر
مرکب عقل در این جا ز تکاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد　　دیده در اقتضای عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو　　در گلستان محبت میوه ناز آورد
رفته جاسوس نگاه و دیده باز از پی‌اش　　تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک　　بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد
قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش　　گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
نالهٔ عشاق گردد راست از قانون عشق　　گر صدائی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شده باشد　　گشتم ز فراق تو دو تا شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم　　در راه وفای تو فدا شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم صبح　　او را ز نماز دگر قضا شده باشد
تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور　　دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد | صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه | نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل بار خنده میکنند | هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه در وصل | اول بنا کبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دور باد | زان سوزنی که سعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان | پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

با شد ظهیر هوس پروانه عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

دمی که از رخ او دیده پر ز نور شود | سرشک من چو بجاند در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند | که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز جنبش سر عرش | بناله که هر اندیشب ضرور شود

نظر بآینه انداختی و می ترسم | که آب آینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی نالم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

ز رحم شب زان تبسم شکرستان میشود | کی نیز دیک لب و پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر حمار | مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص ریا زاغ دلم مردانه آ | هرها از صدق و صفا پای سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی مطلب است / پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام بر دریا عقل / کی بافسون سامری سوی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب / لؤلؤ دریا حسب بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشانی که من دیدم ظهیر / بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند / بسته دام کیست دل باکه نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم / مطرب ناخن رگ مرا پرده ساز میکند

همچون که نیشتر برگ فسرده میزند / آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل ما اگر تا نشود چراغ من / عشق تو قرص ماه را دفنه گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا / سوی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را / گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا سیر دوم امشب بگلستانی چند / تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم / نیست هر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر / گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

سیر دوم از جهت تخم گل و ریشه تاک / من بلبل بشقاخانه دهقانی چند

گویا وقت شبیخون زدن نازآمد   دیدیم از دو صف آرائی قرگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بی‌سروسامانی چند

هر نیم شب چو نالهٔ من میشود بلند   چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان   هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام عاشق   آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفتهٔ   اندیشه میکنم که صدا میشود بلند
در دیدهٔ تو توتیاست مرا خاک کوی تو   هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی او زپی استخوان ماست   منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی‌کند   پروانه را بشمع تسلّی نمی‌کند
دیوانهٔ ترا که زکونین گذشته است   جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز   مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت   در مکتب تو کسب الف بی نمی کند
ناز و نیاز عشق بابای معنویست   این نقطه را حروف تهجی نمی کند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را   در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — بد مستیی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست والهٔ گل ماند غافلست — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه پروار کرده اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر — زین دل رهی به روزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو پا نشست
منصور عشق اوست که بر دار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف ولیش سویدا سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان — مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوزه دهر مرا دید با دل بیدار — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت گر گنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه کردنش در گلو نفس در دم — فلک لذیذ ترین لقمهٔ حسابم کرد
لبت نگفته مرا از خمیدن سر پوش — چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
تحیر به تو عشق رسن تماشا ظهیر — که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر تو هم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم شکل هراد وخته دارد

منعم کند از گنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به چین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش
عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در صحبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنا ای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

سن همان از تلخکامی زهر نالی بی‌مذاق
دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر
کعبهٔ او کاش رندی چشم شبگیرم کند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا
زرد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از آنهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گلی در آنکه ازین سرشته است
خاکم اگر کسی گل پیمانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ
شمع این گره ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بیندم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود ابسرم میزند آن خواب آلود
هر که از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بغبا بر دگشت
مثل آنست که آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

با تو هر شب از دل باللخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس بآسانی بغیر او ببازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر تفار رفتم چو بر من لطف کرد — کشتی عاشق زبحر شرطه دا از دولت شود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا بآب محبت سرشته اند — تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض عشق رشتهٔ عقدِ ستاره ام — تارِ مرا بلا که بر چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم — از بس مرا بآتش هجران برشته اند
ما را برات رزق ز کرمان بریده شد — زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید — نکهت یار جدا یار جدا مے آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار — تخت بلقیس گل از شهر سبا مے آید
آهوی سرکششِ بسکه بمن رام آموخت — دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید
بلکه پامال حنایت شده یار دگر — هر شب از تربت من بوی حنا مے آید
محملِ ناز تو میل سفری کرده که باز — هر شب از تربتِ من بوی حنای آید
اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند — بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید
بوریا را کفنش کرده در آتش فگن — زاهدے را که از و بوی ریا مے آید

تا توانی بتضرع بدعا کوش ظهیر — که اجابت بسیر راه دعا مے آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از وی رشک است یا شب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفایی بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمند زلف افتد دل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار مے آید
نه فیض ناله ازین و یار مے آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در گذشتم هر دو چون ز یک جنس اند
بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار مے آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار مے آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه پیدا

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بردی سریر عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هران کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسنست که صد بارت اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او زنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زامیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نزد پسر زرگر امرد را
نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود / طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار / افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو بهم شکست / پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم ازان کمر / عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته / دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق / پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد / هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست / گر آگه از شباب حباب و شرر شود

ردیف	خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ / نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش / پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا / که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
نگر ببال سمندر نویسم این نامه / که ترسم آتش بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان بریم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چه ندیدم در انجمن کاغذ / برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند
ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مراز تیر حوادث نگاه میدارد
کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست
چرا که حمد نموده سپر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود
شود بجای که چون جلد کرگدن کاغذ

فرنگیان به بت آزر چو متهم کردند
شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

ردیف راى مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر
ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند
چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت
تو انتقام ز گرشیوز شراب بگیر

نوید رحمت بخش ز جام می بشنو
صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بردلت زند ناخن
نوای فیض افزا ز صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از خنید
سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست
ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری
عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تا بهم دلی از انتظار گل
گویم همین که توبه ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک
در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه هست
در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کنی برقیبان تمام نیست
با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه ایست درو چند پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن پا را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده دگر
هر قطرهٔ سرشک من افتاده دگر

مشاطه دل ببند که خود شانه میشود
زلف از خراش نالهٔ دل داده دگر

خواهد چو دستگیری افتادگان کند
افتد ز شوق سروی آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گویا
ساقی کند بساغرش از باده دگر

آبستن است دهر ز اطفال حادثه
هر صبح در کنار کشد زاده دگر

این جا بسته نیست که چه ز نظم معنوی
منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجاده دگر

هر که ساختگی ولی از ازل نبود شعار
بکرد چه چاره سازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش ... زهیبت از نفس من بروزن شقاک
بدان رسید که از دیده سر برون آرد ... زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم ... ازان گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه دار

مده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر ... مشوی لوح ضمیرم از موج حصیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ... بسینه کار کند تیر او برنگ سریر
ز قید زلف رها نا این دل پریشان را ... دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند ... اگر بدست قضا بود خامه تقدیر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد ... اگر تو خود نکنی این خرابه را تعمیر
زبس خدنگ تغافل رسیده بر دل ما ... توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانهٔ او میرسم بپا سبک قطره
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار ... در طریق آزار بس گشته با اغیار یار
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح ... میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
سینه ها چاک غمت اندر دل منصور دور ... مینزار عشقت بحق گریان با منقار زار
کی دهد چشم تو با هر مست نافرجام جام ... غیر هشیاران ندارد کس بران سرشار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند صفیر — وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی جو شست فرو زد در دل زنار نار

گرچه چشمش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کجرفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور — زخیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور
دل فسرده بیابد شرر ز گرمی عشق — چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور
چو تار رشتهٔ هوس بگسل و بپیچ بران — اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور
ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر — به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم — فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برافشاند — یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصله زان کرمهر بالا نور

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم همه دور گشتن ست — مرکز توی و دائره بر وی گذار عمر
بر آن منافقی که درینجا موافق ست — نفرین کنم که گم شد ازو اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار
آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
هم دوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که به راه فنا بود چو شرر
امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی
ز حرص بر سر مردار اگر گشا کنی پر

چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان
بجز شراره و دود از دکان آهنگر

بخود منازکه از دودمان بو البشری
چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی
گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

مگر که دست زنی در رکاب آلِ دین
که تا خلاص شوی از حساب در محشر

رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین
اگر بدیده کشی خاک مقدم چو شبیر

ردیف	ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر	زاء معجمه

بر نیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز
پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز

از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح
در ره عشق هوا هی خورده بیمارم هنوز

گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم
همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام
چون بخود دام اسیرم گویا گرفتارم هنوز

سایه با من نمی آید به بزم وصل یار
در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لبِ دریای عمان تشنه لب افتاده‌ام　　لب فشارم بر که از وی میکشد جام هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبانِ خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز　　خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از نکهتِ آن شانه‌ام　　تا چها باشد ز زلفِ او سرانجامم هنوز

ز انتظارِ آنکه باز آید جوابِ نامه‌ام　　می برد شوقِ کبوتر بر لبِ بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائیِ کنجِ قفس　　منکه لذت بخشِ دل در اول دامم هنوز

بی فروغِ شمعِ رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشنِ نزاکت و ای بوستان ناز　　سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش تا گوش　　در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنجِ چشمِ عشوه گری مردم افگن است　　در ملکِ حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته از سر جان گذشته ایم　　پیش آئی گر چنانکه کنی امتحان ناز

ندلش خدنگِ غمزه و تیغِ تغافل است　　بر خوانِ حسن هر که شود میهمان ناز

[illegible] آتشین [illegible] بر بلا ظهیر
تا هست تیرِ غمزه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوهٔ ناز　　چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز (۴۰)

زشعله میل بلندی ببال عشق بود — که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی زر زندم همچو سکه نقش طمع — فلک بکورهٔ غمم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر رسیم بکنارت شبی بسرشتهٔ ناز
زبس گداخته عشقم اگر بخارم من — رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوکب ثریا بکی فریسم نوس — ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریمت چنینم بکبوس
چو روضه آنکه اگر پای نهی نکردی منع — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت — سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس
مکن چو بال گشاید ز نور ... قبهٔ او — ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد — سزد که بار دگر طی کند رهٔ معکوس
ز جذبهٔ طوف تو نو عاشقی که شود داماد — ز الفت رابطه برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دورم — بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذیل باد برو — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خطهٔ طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره‌گشای خیال اوست
چون کلک سو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصدنشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه دار الفس و آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نیاید بالتماس

تا بسته‌ام بآرزو محکم بود پای مگس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را اگر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم نیست تب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی‌بودی جرس

آنچه من دیدم ز اشنای زبان خود ظهیر
جو یکم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس
طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس

نخوشت ز بهر عتاب آنکه میکشد در دم
ز نیم کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که دربان درد یار بود	اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس
اگرچه بحر خطرناک و ایمن ست کنار	گرت بود غم فردا ازان کنار بترس
خوشست کیفیت مستی طرب امروز	تو غرق بحر غمش باش و از کنار بترس
چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن	ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صدساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس	تنگ بود از بلبلان ناله هم جا در قفس
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود	همرهان رفتند ما ماندیم تنها در قفس
مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم	کرد ما را رفتنهای اینجا در قفس
بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش	میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس
در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ	هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس
بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من	میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس
اینکه با ما در چمن صد روز و شب را میکنی	میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس
دید چون در دیده ما عقل موج گریه را	در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس
گفتگوی زلف و مژگانش چه باز آنکه شنید	زین حکایت کوه در دست صحرا در قفس
از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد	بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس	کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چندمی پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ارگیرد تمنا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان ما را بس — موی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس
بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است — بحثی از موی میانت بهیان ما را بس
با سیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند — از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین — زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس
آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم — روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

اگر شود لطف تو شستابدر ره راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه پرخس پوش و پاکدامان باش — بناله همنفس بلبلان مستان باش
ز خود بری شود عریان در آنجا که تن — درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش
اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود — تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش
چو مهر خنده بگردی بگرد خوان فلک — چو ماه کاسهٔ قانع به نیم نان باش
مباش در نظر مردمان لباس پرست — در آنجا که خود همچو تیغ عریان باش
ترا که سوز محبت نشان سوختگیست — چو سرو والهٔ یار سیاه چشمان باش
کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز — ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشانِ آرزو چون تیرِ کج بیگانه باش / تا برازی چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر لای نهی / سازگارِ عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیضِ محبت رستم از وسواسِ عقل / آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامنِ عشاق او دستِ طلب / شعلهٔ آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشئه سنج ناز او را احتیاج جام نیست / باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناصح میکند عاقل غم خود میخورد / تا ز نیکی بشوی فکرِ هیچ بر خود دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثباتِ قدم / از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش / بلا باشد اگر گیرم در آغوشش

گلش از نازکی افگار گردد / گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از خوشِ فتنه / مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم / کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس / ندارد نزهت خلد بناگوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج / که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز / مزن نیشِ نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم / که آب حسرتم بگذشت از دوش

ظهیر عشق میسوزد زبان را / ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظربند است چشم جادویش | بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش
بشب آئینه سیماب ماند از بیقراریها | که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش
اگر چون شانه صد جا از ره بیگانگی سر پایم | دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش
ز حرف ناز نظر بر روی شاید کمتر از دستی | که می پیچد بپا دست و پا بخویش از تندی خویش
نیارم راه دائم لب اشاره در حریم او | که در دربانی او صاحب ناز است ابرویش
نقاب تو بهشتی از شب خود باز می بندیم | بمن هم سویه میگوید مرا هر باری از رویش

بهای من ظهیر از تنگ چشمی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تا یکسیت در رویش

بچشم زرد چشم رسیده آهویش | که رم نشکند از حلقه های گیسویش
ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم | چرا که تیغ تو افتادست تاب بر رویش
همیشه بر در حسنش نشسته حور بهشت است | اگر نسیمی ازین بوستان برد بویش
متاع خوبی یوسف بخرید بیشتر نیست | که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن | چو کرد سرو تماشای قد دلجویش
که پیکند بقد سرو او هم آغوشی | بغل گشاده هوا گرد در ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نظاره شیشه دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش | چه پروا است اینکه دائم سر آرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها بپیماند   ز بس هر گام بازد جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من شکایتها   من و شوق نگاه او دل و سودای مژگانش

بلوح داغهای سینه‌ام پرواز می‌آید   شد آن باغی که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آیینه سیمائم که با من نیست منافق دل
کسی نازد باخته نزدیک و گر دیده حیرانش

تا گشته دیدهٔ من آیینهٔ جمالش   گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش

از ذرهٔ تجلی طاقت ز طور برخاست   آئینه سخت جان است یا پرتو جمالش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او   دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جان‌نثاری   فرصت نشد که آید دیگر بده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار   گر نیست صحبت او البته با خیالش

بر ریخت هر که دیدی رنگی نشسته زینها   کوتاه ساز از دست از من بپرس حالش

مانند سینهٔ صبح گر مهر میسپر نزد دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی چه آتش

از خون خود چو باده بریزم بجام خویش   یا در بکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده‌ام بجای   در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم   از حلقه‌های زلف تو بر روی نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته‌ام هنوز   شرمنده‌ام ز خویش و هم از کار خام خویش

شد بدل که منفعل از روی ناصدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد که توانی برد از پندار خویش / چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط / غافلی از کجروی های خود و رفتار خویش
بسکه از مرهم طراوت رفته زاین روزگار / اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش
تا نگردم بی بدو گستاخ اگر نبود رقیب / روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش
این بلا از سرم واکن بیک پیمانه می / سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر رد در سخن سفتم سخن فهمی نبود / یوسف با بی زلیخا ماند در بازار خویش

تا نگریانم ظهیر از پیش خودداری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است جا او زمین بلند فراغ خویش / کز اختلاط خود شده سوی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی / کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گل از حسن خویش در آینه بنگرد / هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش
پروانه گر بسوزد از این رشک گو بسوز / در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص / اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست — چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان بر اهل جهان گوییا چو زندانست — کز نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

ردیف ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض — گلاب شرم چکاند چمن از آن عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح — چو از حیا شود او را عرق فشان عارض
ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم — کناره کرده ز زلف تو با چنان عارض
ز راه دیده دلم جمله حرف رو بنوشد — نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که روز زاده شب زلف ست در میان عارض

ردیف طاء مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط — پس چرا شد وعده نامهربان من غلط
بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پرکالها — دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از بهر دعای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل بیرون نبد پشت گل — عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه یاری داشتم در دل ظهیر
چون بدانستم شود از روی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط ‌ ‌ خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط
می خور درین دو روزه که فردا برون برم ‌ ‌ زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط
ازبس رسیده باز ز نامحرمان خویش ‌ ‌ در آینه نمی نگرد جز باحتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر ‌ ‌ زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ظاء معجمه	زاشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب تا با خیال تو ننشیند باختلاط	ردیف

چو شیخ باده مرا این فسون بدم وعظ ‌ ‌ که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ
حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست ‌ ‌ اگر چه آورد از آسمان رقم واعظ
خلیده باد بپایش هزار خار جفا ‌ ‌ چو شیخ می بچمن گر نهد قدم واعظ

عین مهمله	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	ردیف

کسیکه سیر نشد از شکوه فلک تشنیع ‌ ‌ تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع
خدای را بصفاتش کمال نشناسد ‌ ‌ [illegible]
زمین و دانه بغفلت خریدگان هستند ‌ ‌ [illegible]
مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی ‌ ‌ ز روی صادق ارادت بحکم شرع مطیع
مباش مانع هر تن پرست بی پروا ‌ ‌ که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع
بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو ‌ ‌ که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که بیدالی — که شان او بعلوست و قدر او رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست — بروز حشر ظهیر خلائق ست و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خنده انست در واقع — سخن زان غنچه میدارید عطا نیست در واقع

چو دهنم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش — هنوزش سبزه بینی و ریحانیست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان جانم آن خط را — خطی دور عذارش خط قرآنست در واقع

زگرمیها تا ایلان چنان افسرده می بینم — که بر من تیر فصل زمستانیست در واقع

ز سیر چارباغ از دیده ام زاینده رود آید — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

سخن چون ظهیر امشب از شوق نجد میگفتم — که جای خلد جای باغ ریانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن به دیگری بخشند — همیشه دست بهمت آورد بدین انواع

خوشا شراره عشقی بدل که همچو سپند — کنم ترانه سوزندگی برقص و سماع

چو نیشه باز کنم از گلوی شیشهٔ می — بگوش هوش نهم از نصیحت [illegible]
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل — گسسته رابطه از دوستان و کرده ودا

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع — گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
بایدم مردن اگر خاموش گردم یک زمان — گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم — چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام — زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است — روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکستر هم خاری نشینم بامداد — هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

ردیف — شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دایم در گدازم همچو شمع — غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ — توان میانهٔ فانوس گر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز — و لا تو هم جگری کن بریز می با یاغ
مرا ز نکهت سنبل و ماغ مستغنی ست — که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو میروم از خویش — که نشنود دگری نامم از زبان [illegible] راغ
بهار طبع ظهیر از شگفته رویی شد — وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجرانی من ای یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

ناروائی سخن بین که اگر صفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من تماج صناب مجنونم رقیبا زاهرمن
بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پیچم ز هر عشقی سراغ اندر سراغ

ردیف فاء

دو کس را نیست با هم سینه صاف
دلی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در مقابل آئینه صاف

زند را اختلاط تو به کاران
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با هم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

بی نمایش و آراستن مرو زاهد
مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چه دوری ست دامنگیر
ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از سر مجنون سوال عشق کنید
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتوبه نرزد یکست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت لبت و کشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
هر آنگمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره‌های اشک یکیست / درین زمانه مساویست قدر دُرّ و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند / چو بخت لؤلؤی مکنون شکست قدر صدف

زهم‌نشینی خوبان رقیب را چه کمال / نمی‌رسد ز سها و زهره ذو ذنب الشرف

سخن ز روز محبت بگو مترس ظهیر / که یادگار توی از گذشتگان سلف

ردیف قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک شماره شق / چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید / از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین / بستر خواب او دست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا / نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان‌نشین / همچو مسلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت / ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن پرده لطف برکشای / بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صبحه عدل در دهی / پیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او / خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق / چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسست / بر تار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دلِ چاکم نکند بخیه نمایان — سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق
بادِ سحر از کوے تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعلِ تو شکرریز ظهیرست چو طوطے
بر قند لبِ لعلِ سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام نه از عشاق
ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق
بنور آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که ماهِ طاقتِ من تا ابد بود بمحاق
اگرچه بر سرِ کوی تو عاشقان هستند — ولی منم بوصالِ تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شبِ هجر
که شهد و زهر مساوی بود مرا بمذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست جور تهی نوشد از شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد — کسیکه کوه نشینی نشکند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزش مردانه معنی توفیق
بکنهِ معرفت شبنمی خرد نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک ست — نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق | عقل حیران ست در دستان بالای عشق
حسن بالا دست را بالا نشینی از دل ست | می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری | نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سپر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک
رقیب دید بمن نشئه های تلخی صبر | که بخت آن ز بر من همچو مار از تریاک
همین بس ست بما عاشقان که تا هستیم | میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانهٔ من و قمری جز این تفاوت نیست | که او بسایهٔ سرو ست و من بسایهٔ تاک

ظهیر پرتو خورشید پرتوی تابد
بسیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگو بمرغ چمن از نتیجهٔ گل و تاک | گلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان اگر نه هر اجل | چنانکه مار بر آید ز عهدهٔ ضحاک
چه غم از انکه لگدکوب حادثات شوم | که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک
ببزم وصل که در روی نشان صحبت نیست | کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چه بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل | دمی قرار نگیرم چو گردش افلاک

ظهیر نقطهٔ سهویست کوکب بختم | بسیرتم که مرا حک نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک | تا دگر داشت نگر لعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد | داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
باز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق | گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا لعبیه ور قند لب است | دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب بتا عشقم همیکند تحریک | بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین | چگونه ملک جهان زنقش زند تملیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید | ز بسکه در دل من شد امید ها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز | که غیر من نشود در وصال یار شریک
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط | بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم | ز بسکه بی تو چو جان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شد است بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک | ز رنج رشتهٔ آمال کاسته هست چو دوک
دم ذخیره گران مثل عنکبوتان اند | که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک
کسی بطبع که در وی غش کدورت نیست | بود بتو به اخلاص چون زر مسکوک

بحبّ آلِ محمد قسم که اهل نفاق / روند در سفرِ آخرت بهیأتِ خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفترِ ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد که ز افغانِ دلِ تنگ / زنم مضراب بر تارِ غمِ آهنگ
بحیرت مانده‌ام کز جوششِ ناله / نمی‌گنجد دلم در سینهٔ تنگ
مرا از رشکِ طفلانِ غم همین است / که دیگر بار آید پاسے بر سنگ
پسند آمد شبم تا دیدنِ خلق / جدا هرگز مباد آئینه از زنگ
مرا سنگِ ملامت رهنما شد / بهر جا چون نشانِ سنگِ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صفِ جنگ

بگوشِ نخجیران از صدای شیون زند / مساوی ست بزنگِ کلیسای فرنگ
ز هر دل که بجینی بفیضِ عشق رسد / بکاشانه همه سر نیست سفری از فرهنگ
ز تربیت همه سنگی نمی‌شود یاقوت / وگرنه پرتوِ خورشید نیست بر همه سنگ
رسید دست بپا بلتِ تو دست بدست / خلاصه مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ
صبا چه حیله کند زو غنچه حیرانم / که وا شود دلِ او با وجود سینه تنگ
به آه تیره شبِ هجر تا بود زهره / که بسته از شبِ عشاق تارها بر چنگ
ظهیر سوخته دم بسته براه فناست / شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ / کی روا باشد اگر مطرب بنهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زرنگبار زلف تو / سر برآید از حبش زادان شهر زنگ زنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر نارنج رنج / در تبسم کردنت ریزد ز رشک تنگ تنگ

نقش از رنگ ترامانی گر آرد در خیال / کی تواند از خجالت برد از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند / دور عیشم از دایره سنجم ز طبل چنگ چنگ

میزند روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش / حجله شهباز تو افکنده است از خرچنگ چنگ

ردیف	ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ	لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل / از خجلت کند امین تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان / بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

ز عشق هوس را که ز دل رفع نماید / سیقل کند این زنگ از آن آینه زائل

هر سوی امین از مهر تو در وجد و سماع است / در عشق مرا بهتر از این نیست وسائل

یا رحم چه کرم میکنی ای مایه احسان / کز درگه جود تو نشد هیچ کسی سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد / آری چو تو در معرکه شمشیر حمائل

امین نتوانند شد از بحر هلاکت / گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

	در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف امین کند ش مهر تو زان در حمائل	

قسم به سورهٔ طه و آیت تنزیل　　که هست مرجع نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل　　که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب　　مسیح برد ز دار الشفای اوست تحلیل

ببارگاه کمالش که منبع نور ست　　نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

تدبری که محالست بی اشارهٔ او　　که در بروج بود آفتاب را تحویل

تسبیحی که در ایام عمر در همه سال　　کشیده هر نفسی با ترانهٔ تهلیل

همین بس ست ظهیر از کرم که باحسنات
بود ز مهر نبیے شهاب را تبدیل

قاید شوقی از وقت رحیل　　میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من　　سر زند چون یوسف از دریای نیل

بینو برمن رنگ گلشن آتش ست　　گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای　　سرمه میسوزد ز رشک چند میل

کشته او را حیات سرمدیست　　حبذا مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز　　هم عزیز او نگردد ذلیل

حسبنا لله است ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل　　صورت آرائی ست بر روی باد و بیل

حیِ لیلی جلوه دارد بر بهار
حیِ مجنون فیض می‌بخشد به لیل

سایهٔ پرور خیالِ سرو او
بی نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد به نیسان رنگ و بو
اینکه بر بستت می باند سهیل

گریه را گر دم ز مژگان رو دهند
خاربُن هرگز نه بندد راه سیل

سنج من تا باریک ها سون کن قیاس
کان نمی‌گنجد نه در پیمان نه کیل

جامهٔ چاکی دگر پیباکم نمانند
ای ظهیر امروز کار آید نه نیل ÷

بوی چمن می‌آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبانِ خوشم و دارم گلستان در بغل

تارِ نفس تا بلبلان پیچید بر بادِ صبا
غنچه در آرد و چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دیده صبح آینه داری ترا
آید از آن رو بخیر خورشیدِ تابان در بغل

با نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدیم ز گلشن غنچه
خواهم که او را پرورم از شوقِ پیکان در بغل

در دیده از شوقِ خیالت خواب کرده رنگ بان
از بسکه چشمم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دائم ظهیر
دارم که از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم قرار از عشق نه دارم قرار از دل
دارم غم تبان و نیم غمگسار دل

بر کوه بیستون چو نهم تو تنها شود
از کوه عشق آنچه مراهست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده تاخت … این طفل شک نیست بجز یادگار دل
بادمراد کشتی دل آه و ناله است … چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تاکی بود ظهیر ترا آئینه گرد غم
گرو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل … مجنون شوق ناله کشد از ورای دل
ای عقل بازگرد که راهت نمیدهند … جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دائم بیاد تشنه لبان فرات دل … خون خورد نیست کار حسن از کربلای دل
تا جان پری ز عشق بفرمان دل مباش … بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب در آرنی لن ترانی ست … نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست … بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله گردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل … محکم شده از روز ازل برگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد … انجان مژه گوشه ابروی تغافل
مستانه اگر گوشه چشمی بنما کی … نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزن خار بکشد رنج … هر کس که ببابان بکشد پاسی توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف … در چشم کشم خاک ره صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم — از دامن او تا به ابد دست توسّل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر مُل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل — در شکوه که بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد — با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب ست — هرگاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی ست — روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون نسیم که نموده است — آشفتگی زلف تو گو باد زن گل

از موج حیا چین جبین تو به بینم — یاد آیدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که ببزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بدر ذره مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا — تا که نظاره میکنی بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بهیچ یاسمن — حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دختر بکر غنچه را داده بباد صبحدم — نیست به بلبلان همین صحبت بی حجاب گل

کشته شبنم ظهیر گرچه بچیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دَم بیجا زدیم
باز سنگِ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کفِ دست از طمع دونِ همتان آبله است
با چو صاحب دولتان بر دو هر پشت پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود
یا بامید جوانی بانگ ازلی یا زدیم

رهروانِ عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
با بجانِ عاشقانِ عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گه شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از برگشتگی بر ده ره عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاکِ راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانه‌ئی نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده زما
ادب نگر که بدورِ تو هالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شهر آئین
قدم بدیدنِ دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نقش را ز خون فلک
مثال گریه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغانِ نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
کز شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنایِ تو موبمو
در پیچ و تاب ز غمزه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف | دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار | درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا غمی رسید بسوییت کنند حرف | هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

بشکسته هلال و ماه من از ابروان هم | بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند | دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
با هم ز نار شورش خوبان عجب مدار | زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد | هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هرچند گوش بر سخن خلق داشتم | غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بجای که مردمان | دزدند ز اشنیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطرنشان هم

کشاده پسته لب خنده میزند خودکام | کرم میکند تبو هم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم | اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من | کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بخاک کت افگند از صدر زین بناکامی | مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رهگذار دو دامم تا نشان قدم / توان شناخت بیابان کدام و راه کدام
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست / دلی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدم / سودای سر زلفش در سایه خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم / بر گوش و لب مردم افسانه خود دیدم
در عرصهٔ هر دشمن افتاده دو صد چون ما / من گردش گردون را در دانه خود دیدم
هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ / در حوصله این چند ویرانه خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم / نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم
بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش / سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم
بوصل او چو طپیدن شود فراموشم / نظر بهر دو یکی دیدهٔ ستاره کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری / تمتعی ست کزان زندگی دوباره کنم
شباب رفت ز دست و نساختم کاری / گذشت قافلهٔ فیض من چه چاره کنم
فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام / گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم
شمار محنت عشق تو میتوانم کرد / ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

تا رفت دل به نرگس ناز آوردم ۔۔ جان را بغمزهٔ تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق ۔۔ متفرق شده گان را همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید ۔۔ کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش ۔۔ ناسکان را همه از تو به نماز آوردم

تا شام دگری راه نه نهاد بر من ۔۔ بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون نوازی ما را ۔۔ کز رگ جان حزین رشته بساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر ۔۔ شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام ۔۔ از تبر نشو و نما دارد تو گویی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بو الهوس ۔۔ حال خارا را کی می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد توبه کار ۔۔ بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست ۔۔ کز شرار باده دانم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر ۔۔ رشک دارد بر کبوتر طایر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم ۔۔ با غمت تیرگی آیینهٔ دل باشم

شکل شخص از نالهٔ ام ای کاش هنوز ۔۔ چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست آن حرز مرا دست همین میگوید ۔۔ کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید — بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر — بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار — تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم
خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب — در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین — وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بسبب وطن لافم آن غریب منم — که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بود در تو گردید نست عادت من — چو آسیای رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر — هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بگریبان دریدنم عادت — بروز دامنه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم جبسطه خار بار آورد — چه سبقه بود که بلبلی شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تو لی — کسیکه پند کسان نشنود بیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه ببندد بزلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم — جان شیرین را بقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او — دور اگر باشم ازو شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه — از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری — کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند بالای خم — گر شراب کهنه بهشت دو بالایش کنم

بو خیالش رو برو گشتم لب از کار او فتاد — تا بنگهِ عشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

ک

آنقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست و من تماشایش کنم

بهر پاره‌ای لعل از خون جگر دارم — ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می‌بخشم بدان رخسار گندم گون — که من این بخشش بی‌مایه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب — رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا چو آهو سرمه در چشمم نمی آید — ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ن

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نمی‌آید
مگر کاوش که من نوک ز مژگانی نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم — شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین زودی بخود می آمدم — نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید — در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم — در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر — همچو بلبل گر چه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او وامم بلا پوشیده ام / این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام
نقش مرغ بست گویا بوده ام در سینه‌ها / گر لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
ناوک خار مغیلان را که خصم عاجزست / تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام
تا بدام افتاده ام در حلقه‌های زلف‌ها / این زره را دامن از زیر قبا پوشیده ام

مست [illegible] بودم ظهیر این جامه را / روز اول بر تن از زیر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکرانیم / گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم
خون در رگم نمانده و هستم میان خود / از ضعف همیشه چون رگ یاقوت خالیم
زد بلای خلق بود درد نیو دنم / ایام بشکند چو سبوی سفالیم
مثل مثال آینه ام تو ام فنا / گویا که روح رفته بجسم مثالیم
تشخص من از زوالست او گشته چون خیال / شهرت از آن شده است بنازک خیالیم
طرح کارخانه این چرخ نقش‌ها / پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و تپاک نشینی نمود تو / در کوزه سفال کدورت زلالیم
از نقع شوق و حیل و زبان گدا از عجم / گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
از چار سوی شک خود و شوق آن غزال / اشکم سحابی است بصحن غزالیم
چون ساز مطرب کم کند ناسازی فلک / آهنگ من فزون شود از گوشمالیم
از دهر اهل بیت نمی‌خواهد ام ظهیر / رفعت قبایش بسته و در رفته سالیم

من پرتوی ز عشقم و در حسن مائلم
مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من وسیلها ست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق
از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم غم سرشتم و عشق است جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینه مصقل عشق ست پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانستی دلائلم

وله

هر شب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بویت شنیده ام که همره صباست
تعلیم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر
مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند
در زمان او ز فرقت جلاد میکنم

خون میگشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحش دلم رمیده و از دام جسته است
زان روی سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بر دارم
بگردن سبحه از زنار زلفش کافری دارم

بخواهم سوختن اگر طرحی بپای عشق میریزی
که من در سینه سوزان کعبهٔ خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم | چنان بنگر تو ای شد کز نسیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان خوش الحان بلبلانم | گلی در دشت ولی در بوستانم
مرا ز هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ با بال همایم | گهی با چغد در یک آشیانم
چه گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ هست از باغبانم
هما گردد سند بیضه از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یک جام می داد و چنان از عشق مستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر نستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن می‌برد بلبل در گلستانم
بیا دامن هزاران خار بستان حقه بازیها | چه چشم افتاد در صحن چمن الزار بستانم
ز دلتنگی به سیر غنچه گه آیم بپای خود | مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروزی | ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

بخواب بود و رخش کز نقاب میدیدم ... خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون ... غبار غم بشرح آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق ... ز باده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان ز باده بپرهیزم کز هوای نشاط ... نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل خشت و رسیده ام از کوه
که درگه سخنش در جواب میدیدم

هرگه فگار نشتر مژگانش میشوم ... گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم ... آهسته رو ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکو نیاید ... از بسکه همچو آینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان ... از بهر این نگه که نگهبانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم ... هستیم اگرچه با خلق آشنا بیگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما ... تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بهر هدف نظر اهل زمانه را ... ما تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آینه باریک بین بود ... با موشگافی مژگان شانه ایم

خاکیم در عوام زمانه نگه خواص ... دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه بلولیم ورنه ما — بهر گشایشی در رحمت بهانه ایم

ناکیم اگر چه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم — دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم
دریا دلان چو حوصله را جام گوش [illegible] — ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم — بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند — از پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چو ابروزن زندان نمیکشیم +

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام — باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش — لخت جگر بهند جگر خوار داده ام
امروز آدمیست از ایشان نمیخرند — خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند — من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است — بار نیست گز فسانه بزنهار داده ام
چرا تنگر که خواب گران سنگ عشق را — راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گنگ و تکیه بدیوار داده ام

۷ خودرا دم وصل تو خریدار ندانم — جز آئینهٔ دیده دیدار ندانم
از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی — کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق نپرسید — دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من و او هیچ دوئی نیست — در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیرست
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم — خار خودم و بپاے خویشم
تیرم به نشانهٔ آشنا نیست — کز بے اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم — لب تشنهٔ کربلاے خویشم
از جذبهٔ خود ربود خود را — کاه خود و کهرباے خویشم
۸ زین شعله وجود من شراریست — بی عشق تو در قباے خویشم
جوهر دل کسی اگر ندارم — شرمندهٔ ناله هاے خویشم

از غیر بدان ظهیر کز عشق
خود سلسله بند پاے خویشم

خبر ز نسیم اعتبارے ندارم — خبر از خزان و بهارے ندارم
بغیر از شقائق که با داغ روید — پس از خود دگر یادگاری ندارم
بچشمم نیارد صبا خاک کویش — بسے شد که قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل بر قرارم میفشان — که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم — دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان زجا رفتم — که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شهباز راه بسته نگار — ببوی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم کلبهٔ ما بوی زلف او آورد — من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه وار گردیدم — اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بران نگار چو رنگی نداشتم افسوس — ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رسیده از عقب سر فتاده از سر بام — ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
ازانکه راز غیرت باکسی نگردد فاش — سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم — همین می همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نهاده مجمرهٔ سینه را بآتش عشق — بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | ز شوقِ روغن نه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم گرد تمنا نمی رسم | از خشک سالِ عشق بدریا نمیرسم
بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع | در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم
دامن گرم بدوش نشاند ز جذبِ شوق | هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم
گردون اگر همیشه بگردد بکامِ من | از جوشِ آرزو به مداوا نمی رسم
جای رسیده که اگر من هزار سال | پویم ترا بپایهٔ او زلا نمی رسم

ادمیرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زادِ هستی خانه خالی میروم | در شرابِ نیستی خود لاابالی میروم
نقشِ پایی در نظر می آرم از اهلِ کمال | من بدان ره با وجودِ بیکمالی میروم
گر مثالِ روی او در آینه اندر آیند | همچو روح از شوق در جسمِ مثالی میروم
تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند | در حصارِ غم بعزمِ کوتوالی میروم

طفلِ شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشقِ او در کهنه سالی میروم

نه من ز بختِ سیه روزگار میترسم | که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

نه کناره میان همچو صوفیان در باغ — که من ز فال بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را — ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

کمان زخم مرا زود میکند ناسور — قبای تنه چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از خشو رخلوت با گل
ز بلبلی چمن تا هزار مے ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم — بی تو بسوی خانه غریبانه میروم

وقت شهادت است شهیدان عشق را — اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم

شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست — در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال — گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان فردم — ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت بتعجیل و جامه نیز افشاند — از انکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و در خانه دارم گردون — چو تیغ تیز زبان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

مارند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم — همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف | سوهان دلخراش اساس تفاخریم
از چرخ منتهی نبود بار دوش ما | همچون خزان و مهره در بند آخریم
بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران | پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
نازک مشو که مانه سزاسے تسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم | آن زهره چهره را بخود آواز میکنم
بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند | گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم
از بسکه کز کرشمهٔ او چشم من تر است | نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم
هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس | بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت نازت را ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

تا چند ازان کمانچهٔ ابرو حذر کنم | دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق | دائم در آفتاب قیامت سفر کنم
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات | از زیر خاک دست تظلم بدر کنم
با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت | اورا کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بس که سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه باجابت نمیرسد — تیر دعا ز کشتی بخت روان من

من غافل و سواره برین اسپ تیز گام — چابکسواره مرگ عنان در عنان من

جایی روم نهان که اگر عقل تیز هوش — پوید هزار سال بود ناپدید نشان من

یاد لبش که باعث تقویت دل است — مانا که است این عقیق بزیر زبان من

یارب ز جنبش ناله شبگیر الصلوات — بیداری به بخشش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر می زنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من — میرود هر شب ببام آسمان فریاد من

چون بسوی قامت او داشتم روز ازل — تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دانم رم کنند — شکر صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد — صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه برپا شود
میکند از بهر من اهل مصیبت یاد من

هرگه تصوری نبود در خیال من — جز نقش صورتست چو دو کشال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم — پیوست از آن بشکل هلالست بال من

تا هیچ یکی داغ دلم را نشان دهد — گر ترس و شیشه از عرض حال من

[illegible]

از ترس او بگریه سبق میکنم روان
داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نور دیدهٔ کتب عزیز استاد است
تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن

گره کشائی غنچه بس است نسیم صبا
ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید
متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن
بعشق

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن

نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن

از رنگ گل برده ز حسن تو رنگ رنگ
زلفش حبش حبش همه چین چین ختن ختن

هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود
تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آیدم چو از لب یاقوت فام او
از چشم من عقیق ببارد یمن یمن

ساقی پیاله گفت ندانم که باده هم
جستم ز جاد گفتمش اول بمن بمن

[illegible]

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر دار مرو در کنارِ سوختگان — مباد دار بنجه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی ست که از وی سموم می سوزد — اگر ز جهل وزد بر غبارِ سوختگان
ز سینه بسکه دما دم کشند شعلهٔ آه — جهد شراره ز سنگِ مزارِ سوختگان
بجوی شعله سمندر هزار دستان ست — ندیده بلبل و قمری بهارِ سوختگان

مجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمینِ سخن — ولی وسیع بود در جهان زمینِ سخن
بپای من نتوانند حسود تیشه زدن — که اره بر سر او میکشم ز سینِ سخن
از آنکه لاف سخن میزنند چو شهدی — که هر مگس ننشیند بر انگبینِ سخن
سخن طراز کسی چو الفِ غیب است — چو جبرئیل کسی گر بود امینِ سخن
کنم جواهر معنی نثار بزم کسی — چو دستِ فیض برآرم ز آستینِ سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری — کی از کمال فتد گوهرِ ثمینِ سخن

هزار شکر که ذکرِ تو هست تا به ابد
ظهیر نامِ تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده نازِ معشوقان — غافلند از نیازِ معشوقان

سپید پر هم چو مهر از دل صبح | از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزهٔ تو | دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شبی خون ظهیر صف بشکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان ۞

اگر دهقان سمومی برده از من | که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار | اگر بر تنگ چشمهای سوزن
بجز مشق ذرهٔ راهی مرا نیست | چنان افتاده ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم | که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوئیده
که پرسد رسم آن بت از برهمن

ردیف واو

دل زپا راحت ست ناوک بیداد کو | خون برگ بنیست نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست برد کار گر | در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل آموز دیر شد بدبستان عشق | از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون | تا برهد کو از آن ضربت جلاد کو

اوزون

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه درسی کاشته میکنی امروز درو | ظهیر خوشهٔ گندم مکن از خوشه جو

تلخ‌کام ازل از جام حقیقت فرهاد — هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن مادر پیرست — چشم عبرت بگشا و بنگر چهرهٔ نو
که توام آینهٔ هم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست — آسیا را اگرچه خیر است ز چندین تک و دو

لا تکلیف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اجابت زن و دستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو — یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من — ناگه اگر در آینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن همم — گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا اسی نگار من — ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

ردیف — حال من از تغافل تو نامی شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطهٔ خال تو — های هوز

تا پنجه داد زلف ترا بر سمن گره — شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم — ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست — گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد — نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت واشود ظهیر
کس کو بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم سبوی زنگی تجانه زاده ... کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
برابط نواز گوشه نشینان چله دار ... ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاش کی نسبت سر حلقهٔ خودم ... بر گردن سگان تو بودم قلاده
مستان سجده بازی دهها یمن به بین ... وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصله بحری بپزد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده ... که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون ... که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت ... بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند ... گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم سید هر آئینهٔ دل را جلا ... تیره آنکس شد که آسوده گشته مبتلا
عاشقان از سایهٔ بال همای غم میکنند ... کم مباد از سر من سایهٔ ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم ... گفتمش آیم بخلوت آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل روشندلان چون خاک را
گر بخاک آلوده گردد نشکند قدر طلا

باوجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا
تو هم پرکاله دل از جگر بر دیده بپالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود
بود در مرکز مستی شتر از سیل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مژگانش
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب در روزم قرین پروانه است و بلبل و شمع
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا نشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی
بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

بکار جبهه زخمی نیامد تا را امیدم
ندیدم آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی صرف هوس رایگان کردم
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن
نه دید دل زارم گهی افتد بدام سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر آنچه بر سر نوشت خود
که ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرائی

بیابان گرد خود مرلوحی از تن پروری دارد
خوشا در عشق دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از جفای چرخ تن پرور عجب دارم
که بر سر نامدم زین سنگباران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بردماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی
لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم با مید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بیفتد برخاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بردلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
میکند حادثه گوسے گریبان مددے

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
هر سر خاری که می بیند بیاد هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل چین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب
عار باشد عاشقان راست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانهٔ عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن
آتش گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه با مون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینهٔ صد چاک بود
همچو بلبل که کند سیر چمن رقصی

رنگ عشقم ننماید برخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو میشود از چشم خود بسی
کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است
آنکس که خورد در طلب او سکندری

گر چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود
امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در خم عشقست سر بمهر
جام دل ظهیر پر کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی
شاد از آنم که نشد رنجه ز من پای کسی

زین قلمرو نتواند که برون آید کس
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر نداست نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هردم مگسی

روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب
که دمست در بت لبی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین نیست بهر سو کسی

آنچه از درد نماند آفت آن ار دهن است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیری بزند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی / بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بجنبان بسته شکر خنده زبان / که رسد از لب تو بوسه تمنای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند / نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی / ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا آنچه داشت چون خورشید / اگرچه ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد بعالم ز پا درین نرودی / اگر بهوسی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیند / اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان / اگر بحرف زبان ذو الفقار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من پیوسته دودی کاشکی / بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر / پای بر تیغ از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزه گل میجهد از خواب ها / بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

بیشود از عشق او دل را گشایش بیشتر / در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا / گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی | با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را | گلشن عشق سپردی بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم | بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش بیوده مرا حوصلهٔ نیم نگاه | چون شدم روز ازل خانه خراب نازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب | منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قاشنم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ | کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دوش شب آمد به برم شوخ سراپا نازی | دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پر عشوهٔ تیغاخ نگاه | مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم | میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی
فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد | در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصار سم نهفت آمده آن بسته نگار | مطربی کو که نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا | جان من در قدمت هست بپا اندازی
فرخ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر | زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی ❊ نگارستان بهارستان گلستان گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسنش او نمک دارد ❊ لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در روی ❊ نه آسیبی در و چون سبب پستان نارستانی

نیم بلبل که از هجر گل خلد در سینه ام خاری ❊ نیم پروانه تا سوزم ز هجر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب ❊ که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی ❊ فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف پری مجنون فریبی کوهکن سوزی ❊ زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش ❊ که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری ❊ دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او ❊ تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم ❊ تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بروی چون مه بو چون گل معاذالله غلط گفتم ❊ ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

با آهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد ❊ که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را ❊ که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

سد نخل امید سوخت در بیشه دل ❊ پیوند محبت بجاست در ریشه دل

هر چند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر همه ز خوف و خطرست	از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیارست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نه ز ظهیر سهم فگنند	بر خاک ترا چو دُرد می از تهٔ جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان
رمز شناس محتجب مباد که از روز ابتدای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع
بخیر سگالی فائده عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده و ازینجاست
که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و با تکلیفهای جانکاه دو
همتی برگماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند انام بهم سانیده
مهما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذه فارسی گو که
وجودش از کیمیا بل عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ
علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل - و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی
شیرازی - و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری - وکلیات مرزا محمد علی صائب - وکلیات امیر خسرو دہلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صہبائی ودیگر کلیات متعدد که در فہرست مطبع اول
مندرج ست ذکر رسمه کرده بطبع رسیده بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد ودیوان
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاه اقلیم سخن واقتدای
دور ہنرفن نازک خیال زبان آور بے مثل حکیم ابو نصر ظہیر فاریابی که
در سخن سرای العہد خویش نظیری نداشت وبپایه بلاغت وفصاحت نظمش لیسے بہار حسن بند
سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود وسولے ازین در کمالات علوم
حکمیه فلسفیه ہمپایه اش نبود ازینجہت دیرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند مداح
سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک
ابوبکر بن جہان پہلوان محمد رفت وبلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات
این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ ہجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر با صفات
متذکره بالا با حسن وصفائی خوشخط وواضح ودو مصرعه بار دوم در مطبع فیض منبع
جامع کمالات دہر منشی نولکشور بمقام لکہنؤ بماه مئی سنه ۱۸۹۰ء مطابق
ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ ہجری از حلیه طبع آراسته وپیراسته شده آوازه
گوش عالم وعالمیان گردید مقبول جہان وجہانیان باد بمنه وکرمه

و مقطعات و صاحبات و مثنویات و
قطعات و رباعیات و مفردات و ماہر لیاتا
وغیرہ۔

دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم
مصنفۂ حضرت شمس تبریز۔

کلیات عرفی۔ از کلام سید محمد عرفی

دیوان عرفی۔ کلام سید محمد عرفی۔

کلیات جامی۔ از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔

کلیات نظم غالب دہلوی۔ کلام
مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید

مجموعۂ منتخب دواوین عناصر۔
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند۔ خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن۔ (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب۔ (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔

کلیات صائب۔ از میرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

انتخاب دیوان صائب۔ از مرزا
محمد علی صائب تبریزی۔

کلیات شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد ہفت خوان نظامی مصنفۂ
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعۂ مطبع نظامی

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔
نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی۔

دیوان مصحفی۔ استاد اہل زبان
مصحفی دہستی کا کلام ہے۔

دیوان غنی۔ از ملا محمد طاہر غنی کشمیری

دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر
بیدل۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا
کلام ہے

دیوان کشفی۔ از مولوی سلامت اللہ
کشفی۔

بیچم صاحب کی عجیب و غریب گولیان

سالہا سال سے بیچم [illegible] صاحب کی گولیان تمام عالم مین بکثرت
بکجاتی ہین اور انکی یہی دنیا کی تمام دواؤن سے بدرجہا زیادہ ہر دلعزیز ہین
صدی مین کوئی دوا ایسی سریع الاثر مفید اور عمدہ ایجاد نہین ہوئی
عجیب طلسماتی گولیان ہین جن لوگون نے انکا ایک مرتبہ استعمال
کر لیا ہے وہ اور کسی دوا کو چھوتے بھی نہین اور مشتاق ہین کہ ان گولیون کا
ایک ایک بکس ایک ایک اشرفی کو بھی سستا ہے ہر عمر و مزاج کی مرد و عورت کو
برابر فائدہ ہوتا ہے اس سے کوئی نقصان نہین ہم منٹ مین مرض کو

BEECHAM'S
PATENT
PILLS.
ST HELENS LANCASHIRE

فائدہ دیتی ہین یہ صرف نباتات سے بنتی ہین نہ انمین کسی قسم کا زہر یا پارہ نہ چرائیتہ اور نہ کوئی ایسی چیز ہے جس سے کسی
قسم کے آدمی کو نقصان ہو قیمت بہت ارزان ہر بکس مین جو ۱۲ کو ملتا ہے ۶۰ گولیان گویا ۵ ارزگی
خوراک جتنی بیماریان خون کی خرابی سے پیدا ہوتی ہین اور جسقدر ملالعت شکم اور جگر کی نادرستی سے ہوتی
ہین انکے استعمال سے بالکل دور ہوجاتی ہین کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا
استعمال کرین ہم ضمانت کرتے ہین کہ [illegible] ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پرچہ بکس کے ہمراہ ملیگا
شکم مین بادی ۔ سر کا درد ۔ سر کا چکرانا ۔ کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی ۔ بکھری ۔ انگھائی ۔ سردی ۔
تر کا ہے کھانسی ۔ دمہ ۔ تپ ۔ جی کا اچھلنا ۔ بھوک کی کمی ۔ دل دھڑکنا ۔ قبض ۔ کھسرا ۔ بدن پر سیاہ داغ ہونا
نیند کا اچاٹ ہونا ۔ بدخوابی ۔ گھبراہٹ ۔ ذرد ۔ پھوڑے پھنسی ۔ ناسور ۔ خارشت ۔ جماعی امراض ۔ کمزوری
بدہضمی ۔ جگر کی خرابی ۔ گلے کی بیماری ۔ گلا بیٹھ جانا ۔ سانس رک رک کے آنا ۔ ایام کا خلاف معمول
ہونا ۔ یا رک جانا سینہ کا بلغم سے بھاری ہونا وغیرہ وغیرہ ۔ مبالغہ نہ سمجھیے واقع امر ہے لاکھون کروڑون
مریضون کو فائدہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آزمانا شرط ہے ۔ ہر بکس پر سرکاری مہر ہے اسمین لفظ بیچم پلس
سینٹ ہلنس منقوش ہے اگر یہ نہو تو جعلی سمجھو درست خرید ہر جگہ پر بساطی اور انگریزی دوا فروشون سے
ملسکتے ہین جلیس گراشن اینڈ کمپنی ۳۴ اسٹریٹ کلکتہ دوا کے واسطے ایجنٹ ہین ۔ اگر ذرا بھی دقت
ہو تو ایکروپیہ کے ٹکٹ آدھ آنے والے انکو بھیجدو ۱۱ قیمت اور ۱ محصول تمہارے نام ایک بکس
فوراً ارسال ہوگا خوردہ فروش تھوک کے نرخ کراشی دوکان سے دریافت کر سکتے ہین جس
ریل کے اسٹیشن پر ویلر اینڈ کو انگریزی کتابین فروخت کرین وہان بیچم صاحب کی گولیان مل سکتی ہین